

# به نام خدا

گناه دریا

اثر : فریدون مشیری

تهیه و تنظیم : سید محمد نجفی

۱۳۸۴ / ۶ / ۱۳

این مجموعه تنها جهت معرفی بخشی از آثار این شاعر بزرگ و معاصر کشورمان گردآوری و تنظیم شده است .

منبع : [www.avayeazad.com](http://www.avayeazad.com)

## فهرست اشعار :

- گناه دریا
- نغمه ها
- آتش پنهان
- سرگذشت گل غم
- اسیر
- شباهنگ
- گل خشکیده
- بعد از من
- شمع نیم مرده
- پرستو
- سکوت
- معراج
- غروب پاییز
- بازگشت
- آن روز شاعرم
- شب های شاعر
- آسمان کبود
- دیوانه
- چشم من روشن
- دوست
- ای امید نا امیدی های من
- دروازه ی طلایی
- برای آخرین رنج
- گل امید
- خاکستر
- درد
- تنها
- گرفتار
- پشیمان
- عشق بی سامان
- آرزو
- آغوش
- رقص
- مکتب عشق
- شراب
- غروب

## گناه دریا

سینه هاشان ز گهر خالی بود  
شرم ناکرده از این بی گهری  
همه جا سینه گشایند به ناز  
چنگ انداخته در سینه من  
هر نفس از صدف سینه تنگ  
وان گهرها ... همه کوبیده به سنگ

چه صدف ها که به دریای وجود  
ننگ نشناخته از بی هنری  
سوی هر درگهشان روی نیاز  
زندگی دشمن دیرینه من  
روز و شب با من دارد سر جنگ  
دامن افشان گهر آورده به چنگ

## نغمه ها

ننالذ خدایا دلم سنگ نیست  
که جز غم در این چنگ آهنگ نیست  
مرا بانگ این چنگ خاموش کرد  
که آهنگ خود را فراموش کرد  
چه می خواهد از جان فرسوده ام  
که یکدم نخواهند آسوده ام  
هنوزم به جان آتش عشق اوست  
هنوزم در این سینه یک آرزوست  
شرابی که از جان برآرد خروش  
شرابی که هرگز نیام بهوش  
مگر نشنوم بانگ این چنگ را  
نمی خواهم این ناخوش آهنگ را

دل از سنگ باید که از درد عشق  
مرا عشق او چنگ اندوه ساخت  
به لب جز سرود امیدم نبود  
چنان دل به آهنگ او خو گرفت  
نمی دانم این چنگی سرونوشت  
کجا می کشاندم این نغمه ها  
دل از این جهان بر گرفتم دریغ  
در این واپسین لحظه زندگی  
دلم کرده امشب هوای شراب  
شرابی که بینم در آن رقص مرگ  
مگر وارهم از غم عشق او  
همه زندگی نغمه ماتم است

## آتش پنهان

مهرگان زد به جهان رنگ دگر  
ره دیگر زد و آهنگ دگر  
کرده افسانه هستی کوتاه  
جز به اندوه نمی تابد ماه  
روح بیمار طبیعت پیدا است  
رازها خفته ز ناکامی هاست  
در هم آویخته می پرهیزند  
تک تک از شاخه فرو میریزند  
شعله سرکش تابستان را

گرمی آتش خورشید فسرد  
پنجه خسته این چنگی پیر  
زندگی مرده به بیراه زمان  
جز به افسوس نمی خندد مهر  
باز در دیده غمگین سحر  
باز در سردی لبخند غروب  
شاخه ها مضطرب از جنبش باد  
برگها سوخته از بوسه مرگ  
می کند باد خزانی خاموش

دست مرگ است و ز پا ننشیند  
دلم از نام خزان می لرزد  
شعر من آتش پنهان من است  
می رسد سردی پاییز حیات  
غنچه ام نشکفته به کام

تا به یغما نبرد بستان را  
زانکه من زاده تابستانم  
روز و شب شعله کشد در جانم  
تاب این سیل بلاخیز نیست  
طاق سیلی پاییزم نیست

## سرگذشت گل غم

تا در این دهر دیده کردم باز  
بر لبم تا که خنده پیدا شد  
هر چه بر من زمانه می ازود  
همچو جان در میان سینه نشست  
چون بهار جوانیم پژمرد  
می کنم چون درون سینه نگاه  
گل غم مست جلوه خویش است  
زندگی تنگنای ماتم بود  
او گلی را به سینه من کاشت

گل غم در دلم شکفت به ناز  
گل او هم به خنده ای وا شد  
گل غم را از آن نصیبی بود  
رشته عمر ما به هم پیوست  
گفتم این گل ز غصه خواهد مرد  
آه از این بخت بد چه بینم آه  
هر نفس تازه روتر از پیش است  
گل گلزار او همین غم بود  
که بهارش خزان نخواهد داشت

یا دلم را چو روزگار شکستی هست

## اسیر

جان می دهم به گوشه زندان سرنوشت  
افسوس بر دو روزه هستی نمی خورم  
با تازیانه های گرانبار جانگداز  
جان سختیم نگر که فریبم نداده است  
بیمی به دل ز مرگ ندارم که زندگی  
گر به من تنگنای ملال آور حیات  
تا دل به زندگی نسپارم به صد فریب  
هر صبح و شام چهره نهان میکنم به اشک  
ای سرنوشت از تو کجا می توان گریخت  
یک دم مرا به گوشه راحت رها مکن  
ای سرنوشت مرد نبردت منم بیا  
شادم از این شکنجه خدا را مکن دریغ  
ای سرنوشت هستی من در نبرد تست  
منشین که دست مرگ ز بندم رها کند

سر را به تازیانه او خم نمیکنم  
زاری براین سراچه ماتم نمی کنم  
پندارد آنکه روح مرا رام کرده است  
این بندگی که زندگیش نام کرده است  
جز زهر غم نریخت شرابی به جام من  
آسوده یک نفس زده باشم حرام من  
می پوشم از کرشمه هستی نگاه را  
تا ننگرم تبسم خورشید و ماه را  
من راه آشیان خود از یاد برده ام  
با من تلاش کن که بدانم نمرده ام  
زخمی دگر بزن که نیفتاده ام هنوز  
روح مرا در آتش بیداد خود بسوز  
بر من بیخس زندگی جاودانه را  
محکم بزن به شانه من تازیانه را

## شباهنگ

با دست نازنین تو بر خاک اوفتد  
یا الله اگر که عشق چنین پاک اوفتد  
گریان در آمدی که : فریدون خدا نخواست  
اما دریغ و درد نگفتی چرا نخواست  
گوید به من : هر آنچه که او کرد خوب کرد  
تنها سپیده ای زد و آنکه غروب کرد  
دانی چرا نوای عزا سر نمی کنم  
من ترک دوستی ز تو باور نمی کنم  
این واپسین ترانه ترا یادگار باد  
هرگز غمت مباد و خدا با تو یار باد  
لب تشنه ام بریز به کامم شراب را  
تا ننگرم پس از رخ او آفتاب را

باور نداشتم که گل آرزوی من  
با این همه هنوز به جان می پرستمت  
می بینمت هنوز به دیدار واپسین  
غافل که من به جز تو خایی نداشتم  
بیچاره دل خطای تو در چشم او نکوست  
فردای ما نیامد و خورشید آرزو  
بر گور عشق خویش شباهننگ ماتمم  
تو صحبت محبت من باورت نبود  
پاداش آن صفای خدایی که در تو بود  
ماند به سینه ام غم تو یادگار تو  
دیگر ز پا افتاده ام ای ساقی اجل  
ای آخرین پناه من آغوش باز کن

## گل خشکیده

می نگردد هر زمان دو چشم سیاهت  
شبنم مرا نه تاب نگاهت  
از تو در این گوشه یادگار ندارم  
یک نفس از دست غم قرار ندارم  
گر گل خشکیده ای ز کوی تو بردم  
وان گل خشکیده را به سینه فشردم

جز به تو درمان درد از که بجویم

عشق فرییم دهد که مهر بیندم

دست تمنای جان همیشه دراز است  
چشم خدا بین من به روی تو باز است

بر نگه سرد من به گرمی خورشید  
تشنه این چشمه ام چه سود خدا را  
جز گل خشکیده ای و برق نگاهت  
زان شب غمگین که از کنار تو رفتم  
ای گل زیبا بهای هستی من بود  
گوشه تنها چه اشک ها فشاندم  
آن گل خشکیده شرح حال دلم بود

از دل پر درد خویش با تو چه گویم  
من دگر آن نسیتم به خویش مخوانم

من گل خشکیده ام به هیچ نیرزم  
مرگ نهییم زند که عشق نورزم

پای امید دلم اگر چه شکسته است  
تا نفسی می کشم ز سینه پر درد

## بعد از من

سرانجام به خاکستر نشاندی  
که سطری هم از این دفتر نخواندی  
پس از مرگم سرکشی هم فشاندی  
که بعد از من به امید که ماندی

مرا عمری به دنبالت کشاندی  
ربودی دفتر دل را و افسوس  
گرفتم عاقبت دل بر منت سوخت  
گذشت از من ولی آخر نگفتی

## شمع نیم مرده

اهل زمانه را به تماشا نشسته ایم  
بیخود امید بسته و بیجا نشسته ایم  
آسوده همچو خار به صحرا نشسته ایم  
از پا فتاده ایم نه از پا نشسته ایم  
ما رخت خویش بسته مهیا نشسته ایم  
چون ساحلیم و بر لب دریا نشسته ایم  
چشم امید بسته به فردا نشسته ایم  
چون شمع نیم مرده چه زیبا نشسته ایم  
کز عالمی بریده و تنها نشسته ایم  
مانند سایه در دل شب ها نشسته ایم  
ما یکدل و هزار تمنا نشسته ایم  
سر زیر پر کشیده و شکیبا نشسته ایم

چون بوم بر خرابه دنیا نشسته ایم  
بر این سرای ماتم و در این دیار رنج  
ما را غم خزان و نشاط بهار نیست  
گر دست ما ز دامن مقصد کوتاه است  
تا هیچ منتظر نگذاریم مرگ را  
یکدم ز موج حادثه ایمن نبوده ایم  
از عمر جز ملال ندیدم و همچنان  
آتش به جان و خنده به لب در بساط دهر  
ای گل بر این نوای غم انگیز ما ببخش  
تا همچو ماهتاب بیایی به بام قصر  
تا با هزار ناز کنی یک نظر به ما  
چون مرغ پر شکسته فریدون به کنج غم

## پرستو

پرستویی به بام خانه پر زد  
شب اندیشه را رنگ سحر زد  
گشایم پر به سوی بام افلاک  
در آویزم به دنیایی طربناک  
بخوانم نغمه های شوق و مستی  
سرود عشق و آزادی پرستی  
صفای صبح را گویم سلامی  
جوانان را دهم هر سو پیامی  
لب بامت ز حال دل بنالم  
که می ترسم زنی سنگی به بالم

ستاره گم شد و خورشید سر زد  
در آن صبحم ثفای آرزویی  
پرستو باشیم و از دام این خاک  
ز چشم انداز بی پایان گردون  
پرستو باشم و از بام هستی  
سرودی سر کنم با خاطری شاد  
پرستو باشم از بامی به بامی  
بهاران را برم هر جا نویدی  
تو هم روزی اگر پرسی ز حالم  
و گر پروا کنم بر من نگیری

## سکوت

سر راحت به بالین می گذاری  
خبر از درد بیدردی نداری  
بمیر ای دل که مرگت زندگانی است  
ز دردی بر نیانگیزد نوایی  
نسوزد در هوای آشنایی  
بسوزد عشق ورزد اشک ریزد  
بهم زن در دل شب های و هو کن  
چو مینا گریه پنهان در گلو کن  
دل بی درد همچون گور سرد است

دلا شب ها نمی نالی به زاری  
تو صاحب درد بودی ناله سر کن  
بنال ای دل که رنجت شادمانی است  
میاد آندم که چنگ نغمه سازت  
میاد آندم که عود تار و پودت  
دلی خواهم که از او درد خیزد  
به فریادی سکوت جانگزا را  
و گر یاری فریادت نمانده است  
صفای خاطر دل ها ز درد است

## معراج

آسمان ها روشن از نور و صفا است  
باز من گفتم که : بالاتر کجاست  
عالمی کز عالم خاکی جداست  
باز من گفتم که بالاتر کجاست  
زانکه آنجا بارگاه کبریاست  
باز من گفتم که : بالاتر کجاست  
گفت : این اندیشه ها بس نارساست  
تا نپنداری که گفتاری خطاست  
برتر از این عالم بی انتها  
عرصه پرواز مرغ فکر ماست

گفت : آنجا چشمه خورشید هاست  
موج اقیانوس جوشان فضا است  
گفت : بالاتر جهانی دیگر است  
پهن دشت آسمان بی انتهاست  
گفت : بالاتر از آنجا راه نیست  
آخرین معراج ما عرش خداست  
لحظه ای در دیگانم خیره شد  
گفتمش : از چشم شاعر کن نگاه  
دورتر از چشمه خورشید ها  
باز هم بالاتر از عرش خدا

## غروب پاییز

از این افسرده پاییز غم انگیز  
همه درد است و با دل کار دارد  
غم او چون غم من جاودانی ست  
شرابش ریخته جامش شکسته  
نگاه گل نگاه واپسین است  
امید مبهمی را کرده دنبال  
نه در مهتاب شور شادمانی  
سفق ها عقده در هم فشرده

لم خون شد از این افسرده پاییز  
غروبی سخت محنت بار دارد  
شرنگ افزای رنج زندگانی ست  
افق در موج اشک و خون نشسته  
گل و گلزار را چین بر جبین است  
پرستوهایی وحشی بال در بال  
نه در خورشید نور زندگانی  
فلق ها خنده بر لب فشرده

کلاغان می خروشدند از سر کاج  
درختان در پناه هم خزیده  
خورد گل سیلی از باد غضبناک  
چمن را لرزه ها در تار و پود است  
گلستان خرمی از یاد برده  
نشان مرگ در گرد و غبار است  
چو بینم کودکان بینوا را  
مگر یابند با صد ناله نانی  
سری بالا کنم از سینه کوه  
اهم می شکافد آسمان را  
به دامانش درآویزد به زاری  
حدیث تلخ اینان باز گوید  
چه گویم بغض می گیرد گلویم  
فرود آید نگاه از نیمه راه  
نهیب تند بادی وحشت انگیز  
بسختی می خروشم های باران  
برهنه بی پناهان را نظر کن  
شد این ویرانه ویرانتر چه حاصل  
تو که جان می دهی بر دانه در خاک  
غم دل های ما را شستشو کن

که شد گلزارها تاراج تاراج  
ز روی بامها گردن کشیده  
به هر سیلی گلی افتاده بر خاک  
رخ مریم ز سیلی ها کبود است  
به هر جا برگ گل را باد برده  
حدیث غم نوای آبشار است  
که می بندند راه اغنیا را  
در این سرمای جان فرسا مکانی  
دلم کوه غم و دریای اندوه  
مگر جوید نشان بی نشان را  
بنالد زینهمه بی برگ و باری  
کلید این معما باز جوید  
اگر با او نگویم با که بگویم  
که دست وصل کوتاهست کوتاه  
رسد همراه بارانی بلاخیز  
چه می خواهی ز ما بی برگ و باران  
در این وادی قدم آهسته تر کن  
پریشان شد پریشان تر چه حاصل  
غبار از چهر گل ها می کنی پاک  
برای ما سعادت آرزو کن

## بازگشت

دور از نشاط هستی و غوغای زندگی  
آمد سکوت سرد و گرانبار را شکست  
آمد به این امید که در گور سرد دل  
او بود و آن نگاه پر از شوق و اشتیاق  
آمد مگر که باز در این ظلمت ملال  
باشد که من دوباره بگیرم سراغ شعر  
گفتم مگر صفای نخستین نگاه را  
وین نیمه جان سوخته از اشتیاق را  
چشمان من به دیده او خیره مانده بود  
آهی از آن صفای خدایی زبان دل  
ناگاه عشق مرده سر از سینه برکشید  
آنگاه سر به دامن آن سنگدل گذاشت

دل با سکوت و خلوت غم خو گرفته بود  
آمد صفای خلوت اندوه را ربود  
شاید ز عشق رفته بیابد نشانه ای  
من بودم و سکوت و غم و جاودانه ای  
روشن کند به نور محبت چراغ من  
زان بیشتر که مرگ بگیرد سراغ من  
در دیدگان غمزده اش جستجو کنم  
خاکستر از حرارت آغوش او کنم  
رخشید یاد عشق کهن در نگاه ما  
اشکی از آن نگاه نخستین گواه ما  
آویخت همچو طفل یتیمی به دامنم  
آهی کشید از سر حسرت که : این منم

باز آن لهیب شوق و همان شور و التهاب  
ما هر کدام رفته به دنبال سرنوشت

باز آن سرود مهر و محبت ولی چه سود  
من دیگر آن نبوده ام و او دیگر او نبود

## آن روز شاعرم

گفتم برای آنکه بماند حدیث من  
غیر از سرود عشق نخوانم به روزگار  
جنگم بجز وای محبت نمی نواخت  
بسیار آفرین که شنیدم ز هر کنار  
آتش زدم ز سوز سخن اهل حال را  
دیدند یک شبه ره صد ساله می روم  
کندند در خیال بنای گذشتگان  
فانوس شعرشان نفسی بر کشید و مرد  
این گلشن خزان زده جای نشاط نیست  
اینجا کسی که مدح نگفت و ثنا نخواند  
گیرم هزار نغمه سرایم ز چنگ دل  
آم روز شاعرم که بگویم مدیح این

آن به که نغمه ها ز غم عشق سر کنم  
وز درد عشق سوز سخن بیشتر کنم  
طبعم به غیر عشق سرودی نمی سرود  
بسیار کس که نغمه گرم مرا ستود  
اما زبان مدعیان خار راه بود  
در چشم تنگشان هنر من گناه بود  
در پیش خود ستاره هفت آسمان شدند  
پنداشتند روشنی جاودان شدند  
شاعر به شهر بی هنران بار خاطر است  
سعدی اگر شود نتوان گفت شاعر است  
گیرم هزار پرده بر آرم ز تار جان  
آن روز شاعرم که بخوانم ثنای آن

## شب های شاعر

می وزد باد سردی از توچال  
برف و مهتاب و کوهسار بلند  
خاصه بر عاشقی که در دل خویش  
داند آن کس که درد من دارد  
ساقی آسمان مینایی  
جلوه گاه سکوت و زیبایی  
من و آغوش باز تنهایی  
ماه مانند دختری عاشق  
چشم او گرم گوهر افشانی است  
گویا درد دوری از خورشید  
آه او هم چون من گرفتار است  
آنکه ایجاد کرد هستی را  
رقم نقش خود پرستی را  
تا نشان داد چیره دستی را  
در اتاقی چراغ می سوزد  
شاعری غرق بحر اندیشه

در سکوتی عمیق و رویا خیز  
جلوه ها می کند خیال انگیز  
دارد از عشق خاطرات عزیز  
خورده در جام شب شراب نشاط  
شهر آرام خانه ها خاموش  
نیمه شب زیر این سپهر کبود  
در اتاقی چراغ می سوزد  
سر به دامان آسمان دارد  
در دل شب ستاره می بارد  
ماه را نیمه شب می آزارد  
آفرید این جهان به خاطر عشق  
ا مگر آدمی زند بر آب  
عشق آتش به کائنات افکند  
با دل شاعری چه ها که نکرد  
کنج فقری ز محنت آکنده  
کاغذ و دفتری پراکنده

رفته روحش به عالم ملکوت  
خلوت عشق عالمی دارد  
نقشبندان صفحه دل اوست  
روشنی بخش و شمع محفل اوست  
همه جا هر زمان مقابل اوست  
شاعر رنجیده در دل شب  
گویا عشق بر تنی تنها  
دل به دریای حسرت افتاده  
در تب اشتیاق می سوزد  
می چکد اشک غم به دامانش  
درد عشقی که نیست درمانش  
می کند جلوه در شبستانش  
دامن دوست چون به دست آمد  
گاه سرمست از شراب امید  
گاه از رنج های تلخ و فراق  
تا دلی هست های و هویی هست  
می خرامد به سوی مغرب ماه  
کاغذی بی شمار کرده سیاه  
می کند همچنان نگاه نگاه

دل از این تیره خاکدان کنده  
نقش روی پریرخی زیبا  
پرتوی از تبسمی مرموز  
دیدگانی میان هاله نور  
هر طرف روی دوست جلوه گر است  
پنجه در پنجه غم افکنده  
محنت و رنج عالم افکنده  
جان به گرداب ماتم افکنده  
سوخته پای تا به سر چون شمع  
می گذارد ز درد ناکامی  
دختر شعر با جمال و جلال  
در کفش جامی از شراب سخن  
دل به صد شوق راز می گوید  
نغمه ای دلنواز می گوید  
قصه ای جانگداز می گوید  
می وزد باد سردی از توچال  
شاعری در سکوت و خلوت شب  
به نگاه پریرخی زیبا  
آه اینروشنی سپیده دم است

## آسمان کبود

بهارم دخترم از خواب برخیز  
گل اقبال من ای غنچه ناز  
بهارم دخترم آغوش وا کن  
زمستان ملال انگیز بگذشت  
بهارم دخترم صحرا هیاهوست  
کبود آسمان هم رنگ دریاست  
بهارم دخترم نو روز آمد  
تماشا کن تبسم های او را  
بهارم دخترم دست طبیعت  
وگر از هر گلش جوشد بهاری  
بهارم دخترم چون خنده صبح  
به چشم خویشتن می بینم از دور

شکر خندی بزن شوری برانگیز  
بهار آمد تو هم با او بیامیز  
که از هر گوشه گل آغوش وا کرد  
بهاران خنده بر لب آشنا کرد  
چمن زیر پر و بال پرستوست  
کبود چشم تو زیبا تر از اوست  
تبسم بر رخ مردم کند گل  
تبسم کن که خود را گم کند گل  
اگر از ابرها گوهر بیارد  
بهاری از تو زیبا تر نیارد  
امیدی می دمد در خنده تو  
بهار دلکش آینده تو

## دیوانه

ر آن هنگامه جان خویش را سوخت  
وجودش را جهان از یاد می برد  
من آن دیوانه مرد آتش افروز  
در این آتش خوشم تا زنده هستم  
که بوی عشق برخیزد ز جانم  
که می خندم به آن فرزانی  
غباری گشتن و بر باد رفتن  
چه فرجامی؟ که فرجامی نداریم  
بساز ای عشق و جانم را بسوزان  
مسم در بوته هستی زرم کن

یکی دیوانه ای آتش بر افروخت  
همه خاکسترش را باد می برد  
تو همچون آتشی ای عشق جانسوز  
من آن دیوانه آتش پرستم  
بزن آتش به عود استخوانم  
خوشم با این چنین دیوانگی ها  
به غیر از مردن و از یاد رفتن  
در این عالم سرانجامی نداریم  
لهیبی همچو آه تیره روزان  
بیا آتش بزن خاکسترم کن

## چشم من روشن

که دل از دوری رویت چه کشید  
وعده های تو به دادش نرسید  
اشک حسرت شد و بر خاک چکید  
چشم من روشن روی تو سپید  
کی به دادم رسی ای صبح امید  
عاقبت داغ مرا خواهی دید  
که خدا بر تو نخواهد بخشید

آخر ای دوست نخواهی پرسید  
سوخت در آتش و خاکستر شد  
داغ ماتم شد و بر سینه نشست  
ن همه عهد فراموش شد  
جان به لب آمده در ظلمت غم  
آخر این عشق مرا خواهد کشت  
دل پر درد فریدون مشکن

## دوست

همه اندیشه ام اندیشه اوست  
خدایا این منم یا اوست اینجا؟

همه ذرات جان پیوسته با دوست  
نمی بینم به غیر از دوست اینجا

## ای امید ناامیدی های من

چادر نیلوفری رنگ غروب  
تشنه می ماند در این تنگ غروب  
می گریزد جانب آفاق دور  
می چکد از ابرها باران نور  
زندگی را تنگ می گیرد به بر

بر تن خورشید می پیچد به ناز  
تک درختی خشک در پهنای دشت  
از کبود آسمان های روشنی  
در افق بر لاله سرخ شفق  
می گشاید دود شب آغوش خویش

تیرگی سر می شکد از بام و در  
اختران نجوا کنان بر بام شب  
ماه می ریزد درون جام شب  
می رسد از راه و می تازد به ماه  
شاعری می ماند و شامی سیاه  
ای امید نا امیدی های من  
می درخشد بر رخ فردای من

باد وحشی می دود در کوچه ها  
شهر می خوابد به لالای سکوت  
نرم نرمک باده مهتاب را  
نیمه شب ابری به پهنای سپهر  
جغد می خندد به روی کاج پیر  
دردل تاریک این شب های سرد  
برق چشمان تو همچون آفتاب

## دروازه ی طلایی

مردی نفس زنان تن خود میکشد به راه  
همچون دو دیده خیره به این مرد بی پناه  
ای بس به سر فتاده در آوش سنگ ها  
خو کرده با سکوت سیاه درنگ ها  
گریاندویده در پی فردای بی امید  
عمرش به سر نیامده جانش به لب رسید  
در آسمان پخت سیاهش دمید و مرد  
تنها به دست تیرگی جاودان سپرد  
رفتم به بام دهر برآیم به صد غرور  
خوش می کشد مرا به سرایش تنگ گور  
دیگر ترا به منزل راحت رسانده است  
تا شهر مرگ راه درازی نمانده است

در کوره راه گمشده سنگلاخ عمر  
خورشید و ماه روز و شب از چهره زمان  
ای بس به سنگ آمده آن پای پر ز داغ  
چاه گذشته بسته بر او راه بازگشت  
حیران نشسته در دل شبهای بی سحر  
کام از عطش گداخته آبش ز سر گذشت  
سو سو زنان ستاره کوری ز بام عشق  
وین خسته را به ظلمت آن راه ناشناس  
این رهگذر منم که همه عمر با امید  
اما چه سود زین همه کوشش که دست مرگ  
ای رهنورد خسته چه نالی ز سرنوشت  
دروازه طلایی آن را نگاه کن

## برای آخرین رنج

ای آخرین رنج  
تنهای تنها می کشیدم انتظارت  
ناگاه دستی خشمگین مشتی به در کوفت  
دیوارها در کام تاریکی فرو ریخت  
لرزید جانم از نسیمی سرد و نمناک  
نگاه دستی در من درآویخت  
دانستم این ناخوانده مرگ است  
از سالهای پیش با من آشنا بود  
بسیار او را دیده بودم  
اما نمی دانم کجا بود  
فریاد تلخم در گلو مرد

با خود مرا در کامظلمت ها فرو برد  
در دشت ها در کوه ها  
در دره های ژرف و خاموش  
بر روی دریا های خون در تیرگی ها  
در خلوت گردابه های سرد و تاریک  
در کام اوهام  
در ساحل متروک دریا های آرام  
شبهای جاویدان مرا در بر گرفتند  
ای آخرین رنج  
من خفته ام بر سینه خاک  
بر باد شد آن خاطره از رنج خرسند  
اکنون تو تنها مانده ای ای آخرین رنج  
برخیز برخیز  
از من پرهیز  
برخیز از این گور وحشت زا حذر کن  
گر دست تو کوتاه شد از دامن من  
بر روی بال آرزویهایم سفر کن  
با روح بیمارم بیمارز  
بر عشق ناکامم پیوند

## گل امید

به خنده خنده بنوشیم و جرعه جرعه شراب  
که خودش به جان هم افتاده اند آتش و آب  
مرا به جامی از این آب آتشین دریاب  
به بزم ساده ما ای چراغ ماه بتاب  
بیا و یک نفس ای چشم سرنوشت بخواب  
بیا که کام بگیریم از این جهان خراب

وا هوای بهار است و باده باده ناب  
در این پیاله ندانم چه ریختی پیداست  
فرشته روی من ای آفتاب صبح بهار  
به جام هستی ما ای شراب عشق بجوش  
گل امید من امشب شکفته در بر من  
مگر نه خاک ره این خرابه باید شد

## خاکستر

به نرمی بیا همچون جان در برم  
فردا نیابند خاکسترم

شبی پر کن از بوسه ها ساغرم  
تنم را بسوزان در آغوش خویشتم

## درد

درون سینه آهی سر دارم  
ندانم عاشقم مستم چه هستم؟

رخی پژمرده رنگی زرد دارم  
همی دانم دلی پر درد دارم

## تنها

کسی مانند من تنها نماند  
خدا را در قفای کاروان ها

به راه زندگانی وانماند  
غریبی در بیابان جا نماند

## گرفتار

لب خشکم ببین چشم ترم را  
دلم در تنگنای این قفس مرد

بیا از باده پر کن ساغرم را  
رسید آن دم که بگشایی پرم را

## پشیمان

وفادار تو بودم تا نفس بود  
دلم را باز گردان

دریغا همنشینت خار و خس بود  
همین جان سوختن بس بود بس بود

## عشق بی سامان

چنین با مهربانی خواندنت چیست؟  
بپرس از این دل دیوانه من

بدین نامهربانی رندنت چیست؟  
که ای بیچاره ماندنت چیست؟

## آرزو

به امید نگاهت ایستادن  
خوشتر از این آرزویی است

به روی شانه هایت سر نهادن  
دهان کوچکت را بوسه دادن

## آغوش

برای چشم خاموشت بمیرم  
نمی خواهم در آغوشت بگیرم

کنار چشمه نوشت بمیرم  
که می خواهم در آغوشت بمیرم

## رقص

درخشیدی چو می در جام جانم  
کشاندی تا بهشت جاودانم

شکفتی همچو گل در بازوانم  
به بال نغمه آن چشم وحشی

## مکتب عشق

درس محبت یاد می داد  
بجز او عالمی را بردم از یاد

سیه چشمی به کار عشق استاد  
مرا از یاد برد آخر ولی من

## شراب

مزن بر چهره رنگ بی گناهی  
شبی می نوشمت خواهی نخواهی

بدین افسونگری وحشی نگاهی  
شرابی تو شراب زندگی بخش

## غروب

جهانی عشق در من آفریدی  
مرا در ظلمت ها کشیدی

چو ماه از کام ظلمت ها دمیدی  
دریغا با غروب نا بهنگام

# پایان